

الحبيب المكي

گاهِ ناچیزی مرگ

رمان دربارهٔ زندگانی
مُحَمَّدُ بْنُ عَبْدِ اللَّهِ بْنِ عَمْرٍو

برنده جایزه بوکر عربی ۲۰۱۷

محمد حسن علوان

ترجمه امیر حسین الهیاری



الحبيب المكي

گاهِ ناچیزی مرگ

رمان دربارهٔ زندگانی
مُحَمَّد بن عبدِ اللَّهِ بن عَرَبِي

برندهٔ جایزهٔ بوکر عربی ۲۰۱۷

محمد حسن علوان

ترجمهٔ امیرحسین الهیاری



انتشارات مولی

میرشناسه: علوان، محمدحسن، ۱۹۷۹ - م.

Alwan, Muhammad Hasan

عنوان قرار دادی: موت صغیر، فارسی

عنوان و نام پدیدآور: گاه ناچیزی مرگ: رمان درباری زندگانی محیی‌الدین ابن عربی / محمدحسن علوان؛

ترجمه امیرحسین الهیاری.

مشخصات نشر: تهران: مولی، ۱۳۹۷.

مشخصات ظاهری: هشت، ۵۰۴ ص، ۵/۲۱۵/۱۴ س.م.

شابک: 978-600-339-080-5

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

عنوان دیگر: گاه ناچیزی مرگ.

عنوان دیگر: رمان درباری زندگانی محیی‌الدین ابن عربی.

موضوع: داستانهای عربی -- قرن ۲۱ م

موضوع: Arabic fiction -- 21st century

شناسه افزوده: الهیاری، امیرحسین، ۱۳۴۲ - مترجم

رده بندی کنگره: ۱۳۹۷ PJA۲۹۵۲/۱۹۸۰۳۲

رده بندی دیویی: ۸۹۲/۲۷۷

شماره کتابشناسی ملی: ۵۲۵۱۵۲۵

موت صغیر، محمدحسن علوان، ۲۰۱۶



انتشارات مولی

تهران: خیابان انقلاب - چهارراه ابوریحان - شماره ۱۱۵۸، تلفن: ۶۶۴۰۹۲۴۳ - نمابر: ۶۶۴۰۰۰۷۹

وب سایت: www.molapub.com • اینستاگرام: [molapub](https://www.instagram.com/molapub) • تلگرام: [molapub](https://www.telegram.me/molapub) • ایمیل: molapub@yahoo.com

گاه ناچیزی مرگ

محمدحسن علوان • ترجمه: امیرحسین الهیاری • ویراستار: مهناز رئیس‌زاده

چاپ اول: ۱۳۹۷ = ۱۴۴۰ • ۵۲۰ نسخه • ۳۰۲/۱
۹۷

شابک: ۵-۸۰-۳۳۹-۶۰۰-۹۷۸ ISBN: 978-600-339-080-5

خوشنویسی و حروف نگاری جلد: استاد حمید عجمی

حروفچینی: دریاچه کتاب • لیتوگرافی و چاپ: ایران مصور • صحافی: نوری

کلیه حقوق مربوط به این اثر محفوظ و متعلق به انتشارات مولی است



انتشارات مولی

۷۵۰۰۰۰ ریال

مقدمه

جریانِ تصوّف، میراثِ چشم‌گیری جُز ادبیّات ندارد. تولیدِ ادبیّاتی، حاصلِ گسلی به نامِ طریقت در بیابانِ شریعت. ادبیّاتی که از نجوایِ رام و آرامِ پیرِ هرات تا شطحیاتِ تندوتیزِ خرقانی و بسطامی را دربر می‌گیرد.

تصوّف، با محترم شمردنِ «خیال» و ارج نهادن به آن لایتناهی، که هر محالی را ممکن می‌کند، سببِ آفرینشِ ادبیّاتی شد، سرشار از کشف‌های «مجاز»ی در ساحتِ زبان و تمثیل‌های ساده و تودرتو در زمینه‌ی ایماژ و نوعی دگراندیشی گستاخانه به ایدئولوژی به‌طورِ عام و «انسان» به‌طورِ خاص.

پیران و مشایخِ صوفیه، آن‌چنان که عطار در ابتدای کتابِ کتابستانِ تذکرةالاولیاء می‌گوید، یک پله پایین‌تر از پیامبران، فوقِ تمام آدمیانِ پس از خود، ایستاده‌اند. و این بلندترین جایگاهی است که می‌توان یا مِنْها کردنِ جریانِ وحی، به یک انسان بخشید.

داستانِ احوال و اقوال و کراماتِ این حضرات نیز، حداقل به لحاظِ زبانی و روایی و آن ضربه و «آن»ی که در خود مستقر دارد، هنوز و همیشه برای ما خواستنی است و خواهد بود. ما، عموماً در مواجهه با این روایات - این نوع از ادبیّات - خیلی به صحت و سقم و ممکن و محالِ ماجرا نمی‌اندیشیم و معمولاً آن را همان‌گونه که گفته شده می‌پذیریم. در مقابلِ چیزی اگر از تاریخِ شریعت برای ما نقل شود، ذهن به دنبالِ ریشه و امکان و اصل و فرعِ روایت می‌گردد، تردید می‌کند و حتّی به چالش می‌کشد.

و دیگر آن که شریعت، به خاطر داعیه‌ی حکومتِ پیدا و پنهانی که به تمام اجزای زندگی آدمی دارد، ذهن را نسبت به خود حساس کرده؛ و ذهنِ آدمی، الحق که ذهنِ بی‌قیدی است! این هم شاید خطایی باشد که بر قلمِ صُنع رفته و پیرِ ما، هنوز با نظرِ پاکِ خطاپوشِ خودش، در پی انکارِ آن است!

ابوبکر، محمدبن علی، معروف به ابنِ عربی و مشهور به محیی‌الدین، شیخ اکبر و ابنِ افلاطون، در ۱۷ رمضان سال ۵۶۰ هجری، معادل ۲۸ ژوئیه‌ی ۱۱۶۵ میلادی در مُرسیه، در خانواده‌ای اهلِ علم و وابسته به دربار، به دنیا آمد. تقریباً یک‌صد سال پس از مرگِ خرقانی. او یکی از پرحاشیه‌ترین و پرگفتگوترین صوفیان، در تاریخِ تصوّف است و اهلِ تسنّن و تشیع، با استناد به آراء و اقوال و آن‌چه از او روایت شده، هر کدام سعی کرده‌اند ابنِ عربی را به خود منتسب کنند.

توجّه عجیبِ او به عشق، زن و عالم خیال و ترکیبی از این سه، مزید بر علّت شده‌است و عشق - محوری، چه در گفتار و چه در سیره، او را به واقع از همه‌ی صوفیانِ عالم متمایز می‌کند. آخر این همه عشق؟! آدم، در نهایت به این نتیجه می‌رسد که ابنِ عربی، بیش از هر چیز در تمامِ طولِ حیاتِ خود، در پیِ سُکنی‌گزیدن در سایه‌ساری زنانه بوده‌است. زنی والاتر از زن، زنی سوررئال، زنی که وصف می‌شود اما به دست نمی‌آید! این فرّازن، چیزی بالاتر از یک زنِ عادی است و عشقِ ابنِ عربی، بویی از شهوّت ندارد. او در کل، هر جا که لغزیده، محکم‌تر برخاسته‌است. اصلاً لغزیده تا بتواند توبه کند و بازگردد. آن‌جا که نزدِ فردِ ریک، شراب می‌نوشد، می‌بینیم که راهش به گورستانی متروک منتهی می‌شود و پنج روز در گوری خالی به توبه می‌نشیند و پاک‌تر بیرون می‌آید. عشقِ والای او به نظام، دخترِ زاهرِ اصفهانی [شیخ مکین‌الدین] هم به وصال نمی‌رسد و دستِ آخر می‌بینیم که نظام، نه یک زنِ معمولی که بخشی از سلوک و تعالیِ روح اوست.

توجّه به ابتلائی واضح ابنِ عربی به وسواسِ فکری (OCD)، هم جالب است. چیزی در هیئتِ وسواسِ گناه، وسواسِ خطا، وسواسِ خطوط و رنگ‌ها، وسواسِ انتخابِ کاغذ و قلم و ... متجلی‌است. هم‌چنین ابتلائی او به افسردگیِ مآژور، پس از ناامیدی از وصلِ نظام، به زیبایی و مهارت، توسطِ نویسنده، توصیف شده‌است.

خیالک فی عینی و ذکرک فی قَمی

و مثواک فی قلبی فأین تغیب؟

ذهنی رؤیازدهی ابن عربی، ذهنی جذّابی است. او رؤیا را به زهدان، مانند می‌کند و معتقد است همان‌سان که جنین در زهدان، تکوین می‌یابد، «معنا» نیز در رؤیا شکل می‌گیرد. بنابراین، رؤیا، نوعی اتحاد با عالم غیب است که تصویر جدیدی از جهان به دست می‌دهد. رؤیا، از زمان و مکان فراتر می‌رود و رؤیای ابن عربی، اصل و ذاتِ ابداع و آفرینش است.

محمدحسن علوان، (۲۷ اوت ۱۹۷۹)، نویسنده و رمان‌نویس جوان عربستانی است که دارالاساقی بیروت، آثار «قُدُس» - نامزد جایزه‌ی ادبی بوکر ۲۰۱۳ - «سقف الکفایة»، «طوق الطهارة» و «صوفیا» را از او منتشر کرده است. رمانی را که در حال حاضر، مشغول خواندنِ مقدّمه‌ی آن هستید، علوان در سال ۲۰۱۷، در تورنتو به پایان برده و همان سال، به خاطر این رمان، برنده‌ی جایزه‌ی بوکر شده است.

علوان در «موت صغیر»، با تکیه بر آن‌چه ابن عربی، خود در «فتوحات مکیه»، درباره‌ی خویش نقل کرده، اثری آفریده که نه تنها یک بیوگرافی کامل محسوب می‌شود، بلکه با روایتی جذّاب و زبانی روان و شیرین، داستانی کامل و کم‌نقص است. او، درست آن جایی که باید، اطناب کرده و شرح داده و مانده و آن‌جا که باید، موجز و مختصر، گذشته است. کتاب، شاملِ چندین سفر است و از این جهت ما را به یاد ساختارِ کتاب‌های آسمانی می‌اندازد - اسفار - از دیگر سو، کُلّ داستان، به‌طور منظم، توسطِ «روایت‌های موازی»، شکسته می‌شود. روایت‌هایی که این‌گونه تدوین شده‌اند تا سیرِ آن نسخه‌ی خطّیِ خودنوشتِ ابن عربی را - در کتاب حاضر - از زمانِ مرگِ او تا سالِ ۲۰۱۶، قرن به قرن نشان دهند. که کتاب از کجا به کجا رفته و چگونه در کتابخانه‌های دربار، مزارها و قبه‌ها و بارگاه‌ها دست‌به‌دست گشته و شاهد چه ماجراهایی بوده و چگونه و چرا. اگرچه کُلّاً وجود چنین کتابی، زاییده‌ی ذهنی نویسنده باشد - که هست -، ما دوست داریم و ناچاریم که وجودِ آن را باور کنیم و قدم‌به‌قدم و قرن به قرن با او از دمشق به بیروت بیاییم و برسانیمش به دستِ یک زنِ پنجاه‌ساله که دکترای فلسفه دارد از سوربن و رساله‌اش درباره‌ی ابن عربی بوده و از مسیحیت به اسلام تغییرِ دین داده و با استادش ازدواج کرده و از قضا، هرگز هم عاشق نشده است!

این تدوینِ موازی، تقسیمِ اثر به اَسفارِ مختلف و در کل، نگاه و سمت و سویی که نسبت به عرفان و تصوّف دارد البته با چاشنیِ سوررئالیستی، مرا به این گمانِ قریب به یقین می‌اندازد که عَلوان، بی‌شک، «الکتاب» ادونیس را خوانده، بارها خوانده و از آن فراوان اثر پذیرفته است.
جز این اگر باشد سَرَم را می‌دهم!

امیرحسین الهیاری

۱۳۹۶/۱۲/۸

ابهر

آذربایجان ۶۱۰ هـ / ۱۲۱۲ م

این بنای خشت و گلی خانه‌ی من است. با گنبد کوتاهش، چیزی چون دُمَل، برآمده از سینه‌ی بیابان. دورافتاده و تنگ. وقتی به قیلوله دراز می‌کشم باید خودم را کج کنم از بس این خانه تنگ است و وقتی می‌ایستم دود آتش که زیر گنبد کوتاهش جمع می‌شود خفهام می‌کند. چه خانه‌ای است این؟! و وقتی بیرون می‌روم آسمان در چشم من گویی هزار قطعه‌ی در حال سقوط است که عمود بر زمین می‌افتد. چه جهانی است این؟! قلّه‌ی کوه، عظمتی دارد که هرچه در دامنه است تحقیر می‌کند و نمی‌گذارد چیزی جز او به چشم آید. قلّه، اولین و آخرین چیزی است که این جا می‌بینی. همه چیز ساکن است و بی حرکت، حقیر است و بی تأثیر. بنای خشت و گلی ... خانه‌ی من ... بیخ دیوارهایش را باد مُضَرَس کرده و درزی گشوده که در زمستان از آن باد می‌آید و در فصل‌های پُرباران، آب و در شب‌های بهاری، حشرات. بسا که درب را باز گذاشته‌ام و ابری گم کرده راه، به خانه وارد شده و بسا که باد به شدت وزیدن گرفته و یکی دو خشت از خانه را بُرده است. پس از توفان، پیش آمده که تمام روز را پی آن دو خشت گشته و نیافته‌ام. و بسیار اتفاق افتاده که بُزی سرگردان بر درب این خانه بع‌بع کند و یا پرنده‌ای کوچک بر گنبد دُمَلی آن بنشیند و تمام! بیش از این، دیگر اتفاقی برای افتادن نیست. مابقی هرچه هست پریشانی و سرگشتگی دل من است و صدای قلب بی‌قرارم.

اول روزی که به این خانه آمدم احوال چنین بود. باروبنه هرچه داشتم تا پیش از

ظهر جا به جا کردم. آن بالشِ زمختِ پشمین هنوز همان جاست، آن گُنَج. یک تشت برای وضو و شانه‌ای در آن غوطه‌ور. ورق پاره‌هایم و چراغ و ليقه‌ام و دواتی که از سرمای زمستان یخ زده است همه آن جایند، لبِ طاقچه. پشت درب، خمره‌ای دارم که خزانه‌ی آرَد من است و کوزه‌ی سفالی‌ام چون همیشه به آن تکیه داده. روی خمره، کیسه‌ای نمک و زنبیلیکی خُرما و انجیر خشک.

برای خلوت‌گزیدگان، این همه وسیله، زیادی است! تشریفات است! حس می‌کنم اسراف کرده‌ام. شب‌ها که برای تماشای درخشش انوارِ الهی برمی‌خیزم، این بالشِ زمختِ پشمین در سرم و سوسه‌ی خواب می‌انگیزد و چون برای شنیدنِ نجوای اسرارِ قدسی خاموش می‌مانم، شکمِ گرسنه به صدا می‌آید و طلسمِ خاموشی را درهم می‌شکند؛ و چون چراغی روشن می‌کنم و ورق پاره‌ها را بیرون می‌آورم و قلم در دوات می‌زنم به جای ادامه دادنِ آن چه شبِ گذشته نوشته و تمام کرده‌ام، از غیواغیرِ قلم، پنجره‌ای باز می‌شود مُشْرِف به خانه‌های اندُلُس، کوچه‌های فاس، زاویه‌های تونس، خانقاه‌های قاهره، حجره‌های مکه، دکان‌های بغداد، امواجِ دمشق و دریاچه‌های قونیه ... این دیگر چه خلوتی است؟!

نمی‌دانم در این زمین، مکان و مقام من کجاست اما مهم نیست. چرا که خداوند، قلبِ مرا با چارمیخ [چهاروَتد] استوار کرده است. تمامِ آن چه به خاطر دارم این است که «ملطیه» را ترک کردم و سوی شرق رهسپار شدم با توپره‌ای گُرکین بر پشت و تمامِ جهانم در آن پنهان. تا هرجا که خستگی امان می‌داد می‌رفتم. هر چه گیر می‌آمد می‌خوردم. هرجا که شب پرده می‌گسترد می‌خفتم. از روزِ سوّم، پاهایم خشکیدند و چنان کبود شدند که گوئی از من نبودند. محاسنم چرکین شد و لب‌هایم تناس بست. به خوردنِ نواله‌ای اگر دهان می‌گشودم خون از ترکِ لب‌ها جاری می‌شد. بندِ بندِ تنم به گلایه لب گشوده بودند اما من هم چنان در راه می‌رفتم. راه‌ها از پسِ راه‌ها. فرازِ تپه‌ها و فرودِ دشت‌ها، روستاها و شهرها. تماشای خلاق و بیابان‌ها و صحاری و گذشتن از چشم‌اندازِ وحوش و دام و دد.

تا به کوهستان برسم ماه هلال و محاق و بدر همراهی‌ام می‌کردند. یک ماه کامل، راه، کوه‌هایی به درازیِ روزهای اندوه من. بالا می‌رفتم و باز می‌گشتم. نه! این راه من نبود! و فردا دوباره و فردا باز دوباره. از هر راهی که می‌رفتم درّه‌ای دهان می‌گشود گویی هیچ راهی به قلّه نبود. هر چه بالاتر می‌رفتم گرسنه‌تر می‌شدم. علف، کم‌تر می‌شد

و زمین، سخت تر. انگشتانم زخمی شد و کارِ درد بالا گرفت و من گاه و بیگاه به مددِ گریه از شدتِ آن می‌کاستم. بالاخره به قلعه رسیدم و شبِ اوّل، بی‌پناهگاه خفتم، زیر آسمانِ پُر ستاره.

پگاهان، آسمان صاف بود و این بنای خشت و گلی با گنبدِ دُمَل‌گونه‌اش، از دور به چشم می‌آمد. رو سوی آن نهادم. خانه‌ای بود متروک از زمان‌های دور. دانستم که پس از پنجاه سال ریاضت و تنهایی، جهد و گرسنگی و سفر در راهِ خدا، سرانجام خلوتگاهِ سزاوارِ بیعتِ قطب خویش را یافته‌ام.

آخرین شب پیش از خروج و آغازِ سفر، در ملطیه خفته بودم. هنگامه‌ای به پا شد و قدرت‌های «اعلیٰ» از من بیعت گرفتند. آن جذبه‌ی پنهان مرا به سوی خود کشید و من از بسترِ خویش به سمتِ او بالا رفتم. به اراده‌ی آن عزیزِ جبار، به اندازه‌ی یک وجب در هوا معلق ماندم. شگفت‌آور بود اما دور از انتظار نه! چرا که من از زمانِ یافتنِ هر چهار میخِ [وَتدم]^۱ در زمین، چشم به راهِ رخ دادنِ این جذبه بودم. کاری که پیش از زاده شدنم، مقدّر شده بود. یافتنِ چهار کس در زمین که هر کدام، یکی از اوتادِ من بودند. هر جذبه، مرا آن چنان مبهوت می‌کرد که جانم به ملکوتِ اعلیٰ می‌رسید و چیزهایی می‌گفتم آهسته و خسته که به گوش نمی‌آمد. نورِ چشمانم از انوارِ الهی کم‌سو و به قدرتِ او بینا. سپس خداوند، دستوراتی را که به بندگانِ نیازمندِ خود می‌دهد بر من سرگشته‌ی شیدا کشف فرمود. فرمود تا کتابی بنویسم و علمی بَرَمَلا کنم و با شیخی همراه گردم و مریدانی داشته باشم و اگر نیاز آمد خلوتی گزینم و چون به شهود رسیدم از خلوت به در آیم. کارهایم همه تدبیرِ او بود و برای رسیدن به او. آسانی و دشواری، شادی و غم، سفر و حضر، علم و خیال، حروف و اعداد و سخن و سکوت. این‌گونه من به قُطبِ امرِ الهی بدل شدم، غوثِ زمان و آینده‌ی حق، طَلَسَمِ اعظمِ الله و ترازوی رحمتِ بی‌پایان در دستانم.

— آهای! ...! ...! ...! در خانه‌ای؟! —

چوپانِ آذری، رشته‌ی افکارم را برید و با زبانِ آذری که نمی‌دانستم، از بیرونِ خانه خطابم کرد.

برخاستم و ظرف و سَبو در دست، سوی او شتافتم. سلام کردم. پاسخ داد. از خورجینِ قاطرش نان و حبوبات بیرون آورد و کمی تربچه. همه را در ظرفِ من

گذاشت. بعدِ سبویم را گرفت و از آب پُر کرد. مَشکِ خالی اش را دوباره به کمر آویخت و چابک پشتِ قاطر جَست. لگدی به تهیگاهش زد و گفت:

- دوباره می بینمت. هفته ی آینده.

دو درهم سلجوقی به او دادم و گفتم:

- جوهر می خواهم و نفتِ چراغ.

سر تکان داد یعنی که فهمیدم؛ و رفت. آب و نان را به خانه بردم و برای گیراندنِ آتش بیرون آمدم. چند عقاب پیرامونِ قلّه به پرواز بودند در پیِ شکاری برای سدّجوع، درست مثلِ هر روز.

دو سه پیمانه آب و قدری باقلا و نمک در تابه ریختم. آتش را کمی جابه جا کردم و دو کُنده ی نیم سوز را کنار هم آوردم. تابه را بر آن نهادم و نشستم. گرمای آتش، انتظارِ غذا، خوردن و خفتن. با غروبِ خورشید، غذایی خوردم. با بانگِ زوزه ی گرگی در دوردست ها، نمازی خواندم. ماهِ پَسِ قلّه های بلند پنهان شد و شب، چون صندوقی بی روزن بر من فرو افتاد. بار دیگر خیلِ ستارگان، نشسته بر جایِ هر شبِ خویش، مثلِ شب های دیگر، درست مثلِ شب های دیگر. به خانه آمدم و چراغ را روشن کردم. نشستم برای نوشتن، نوشتنِ آن چیزها که غیرِ من کس نمی دانست و شأنشان را نمی شناخت. سرگذشتِ دوستی^۱ که خداوند او را برای خود برگزیده بود. این همه را، این جا، در آذربایجان، زیر نورِ این چراغ می نویسم تا اگر میانِ خلائق در کاری اختلاف افتاد به آن استناد کنند. و در جهان، راستگوتر از نورِ چراغ، کس نیست.

«به نامِ خداوندِ بخشنده ی مهرگستر. سالکِ راه او، مُحیی الدین بن عربی می گوید که

....

سِفَرِ اَوَّل



«كانت الأرحام أوطاننا فأغتربنا عنها بالولادة»

زهدان‌ها، وطن ما بودند و با زاده شدن، از آن‌ها دور شدیم.

ابن عربی

خداوند به من دو برزخ داد؛ یکی پیش از تولّد و دیگری بعد از آن. در دردِ اوّلی، مادری را دیدم که مرا می‌زاید و در دردِ دوّمی، پسری که دفن می‌کند. پدرم را دیدم خندانِ مزدهی پسر بودنِ نخستین فرزند؛ و همسرم را بی‌تابِ دوباره بیوه شدنِ خویش. شعله‌ی دولتِ مُرابطین^۱ را دیدم که موحدین^۲ در مرسیه^۳، پیش از ولادتِ من، آن را

۱. حکومتی اسلامی بودند که حدود ۱۰۶۰-۱۰۵۶ میلادی بر شمالِ باختری آفریقا و بخشی از اندلس فرمان می‌راندند. پایتختشان، ابتدا شهر فاس بود و بعدها به مراکش منتقل شد. مرابطین، اصالتاً بیابانگرد و از قبایلِ بربر بودند و از اتحاد سه قبیله‌ی بزرگِ هسوفه، لمتونه و جداله - از شاخه‌های قبیله‌ی اعظمِ صنهاجه - تشکیل شده بودند. همین بربرِ بودنِ آن‌ها، باعث شد که پدرِ ابن عربی نتواند با سازوکارِ دربارِ ایشان کنار بیاید.

۲. دولتِ موحدین نیز به دستِ علمای مذهبیِ بربر در غرب جهانِ اسلام پایه‌گذاری شد. محمّد بن تومرت، پایه‌گذارِ این حکومت، «امامت» را هم از ارکانِ دین به‌شمار می‌آورد. موحدین، حدود صدوپنجاه سال حکومت کردند و بعد توسط افرادی از قبیله‌ی «بنی مرین» نابود شدند.

خاموش می‌کنند و تاتار، که پس از مرگم، بغداد را زیر سُم اسبان‌شان ویران می‌سازند. اولیاء را دیدم که مژده‌ی ولادتِ سلطان‌العارفین والفقهاء را می‌دهند و مردمی را که به خاطرِ مرگِ امامِ زندیقانِ الله اکبر می‌گویند! تمام این‌ها را با کشفِ بی‌پایانِ خداوندی و نورِ درخشانِ او در این سال‌ها دیدم در آن دو برزخ و تمامیتِ من، تنها، سطری بود در رسالتِ او و پرتویی بود از آسمان ولایتش و ردّ پایی بر گستره‌ی خاکش.

و اما برزخِ نخستین من در ماهِ رمضان پایان یافت؛ با دردهای زایمانِ مادرم. با دستانش، دو سوی بستر را چنگ می‌زد؛ عرق‌کرده و تب‌زده. دهان به سوی خداوند گشوده بود و به عربده تقاضا می‌کرد فرزندش پسر باشد! «فاطمه» عرق زایمان را از پیشانی و ترسِ درد را از دلِ مادرم سترد و آن‌گاه که زاده شدم چهره‌ی این قابله نخستین چیزی بود که دیدم. او را با هزارهزار چهره که در برزخ خود دیده بودم قیاس کردم. چهره‌ی اولیاء، پارسایان، زاهدان. چهره‌ی او اما از جنسی دگر بود. تصویرِ یک حقیقت، برابرِ چشمانِ من. مادرم به محضِ وضع حمل از هوش رفت و فاطمه نتوانست به رسم معمول، مرا بر سینه‌ی او بگذارد. خودش تنم را شستشو داد و تیمارم کرد. بعد چهره‌ام را مادرانه نوازش داد و من، نخستین دلبستگیِ خود را یافتم: قابله‌ام فاطمه.

از همان آغاز، مرا چون پسری تنی گرامی می‌داشت و از لطفِ بیکرانِ مادرانه‌ی خود لبریز می‌کرد. فراقِ آن برزخِ نخستین، آن زهدان گرم و خلوت، ماتمِ اوّل من بود و توشه‌ی آغازِ سفرم. چه ماتمی بالاتر از این که از آن برزخ کشف در کشف به دنیایی بیایی که یکسره جهل در جهل است؟! آری! انتقال من از برزخ حقیقت به دنیای شبهات، با دستِ پاکِ قابله‌ام فاطمه صورت گرفت. فاطمه؛ سزاوارِ بالاترین درجاتِ نیکی؛ و بود تا در اشبیلیه، مدفنِ اولیای نیک و صاحبان کرامات، به گاه پیری وفات یافت. زیباتر و شاداب‌تر از آن پیرزن در تمام عمر ندیدم. روزی نبود که انگشت بر سینه‌ام نگذارد و به قلم اشاره نکند که:

- این را پاک نگه‌دار!

باری، تا مادرم به هوش آمد زنان همسایه و قابله گانِ دیگر او را دریافتند و هلهله‌ها کردند و بوسه‌ها دادند و گفتند: «آزادی‌ات مبارک باد!». زنان، دور و نزدیک، برای عرض تبریک به خانه‌ی ما می‌آمدند. مادرم پسر زاییده بود پس شایسته‌ی هزاران مبارک‌باد بود! میهمانان، یکان‌یکان بالای سر من می‌آمدند و با صورت‌هایی که از چشم من طفل، بسیار بزرگ بودند، خندان و شادان، الله اکبر و سبحان الله و لا اله الا الله می‌گفتند. فاطمه آن شب مرا به پدرم نشان داد و شادمانش کرد. تا چشم به صورتِ گرد او افتاد فهمیدم تولد من، تعبیرِ آن خالِ سیاهی است که تمام عمر، زیر چشمِ چپِ پدرم بوده است. پیش‌تر، فاطمه چندین بار به پدرم مژده داده بود که: - ای علی! این خالِ سیاه که زیر چشمِ چپ داری نشانِ آن است که در آینده صاحبِ پسری خواهی شد و آن پسر، نامِ تو را بلند خواهد کرد و بر قدرِ تو خواهد افزود اما ...

و هر بار پدرم پرسیده بود:

- اما چه؟! ...

و فاطمه تنها یک بار، آن هم پس از ولادت من گفته بود:

- جای آن خالِ سیاه، زیر چشمِ چپِ توست، و این یعنی مسلکِ این پسر با

مسلکِ تو متفاوت خواهد بود...

آری آن خال، تقدیرِ پدرم بود تمامِ عمر بر چهره‌اش نقش بسته و اینک تنها

پسرش، تقدیرِ او، در گهواره خفته.

کمی که بزرگ‌تر شدم، هر بار پدرم مرا در آغوش می‌گرفت، به سمتِ آن خالِ سیاه دست می‌برد. پدرم می‌خندید و فکر می‌کرد می‌خواهم خالش را از جا برکنم! نمی‌دانست که در ژرفای آن خال، چهره‌هایی زلال و اصواتی والا می‌بینم و پیشگوییِ فاطمه را بارها و بارها برای خود تکرار می‌کنم تا فراموش نکنم. اگرچه پدر آن را از یاد برده بود. یادِ گرمای بادِ ای پدر! اگرچه من به راهی دگر رفتم و از خدمتِ دربارِ پادشاهان دوری گزیدم! آه! من از تو تنها گردی صورت را به ارث بردم و چشمانِ قهوه‌ای و گونه‌های برآمده و بینی کشیده و موهای پُرپشت. از مادرم نیز انگشتانِ باریک و چهره‌ی گشاده و دندان‌های منظمِ چیده و چانه‌ی برجسته. در کودکی هروقت خم به ابرو می‌آوردم، آن چنان به پدرم شبیه می‌شدم که مادر بی‌اختیار

می‌خندید. بعدها، یک بار شاخه‌ی تیزِ بادام در چانه‌ام فرو رفت و زخمی به یادگار گذاشت. به خاطر دارم که شاخه را با دست گرفتم و از چانه‌ام بیرون کشیدم. زخمی به فراخی یک انگشت ... خونی که فوران کرد ... و من که می‌گریستم. جای آن زخم بر صورتم بود تا زمان بلوغ که پس‌انبوه محاسن، پنهان شد. آن روز، پدرم از خواب که برخاست دید تنها پسرش زودتر از او برخاسته و برای بازی به باغ رفته است. یکی از آن صبح‌های روشنِ کودکی بود ... آن صبح‌های کوتاه ... سینه‌سرخ‌های جوان بر دو درختِ پرتقالی که دو سوی دربِ خانه کاشته بودیم غوغا می‌کردند. دو درخت از هم دور و به هم نزدیک که شاخه‌هایشان را بالای طاقی، در هم فرو کرده و تا ابد به هم پیوسته بودند. سنجاب‌های قرمز بر درختانِ بادام جست‌وخیز می‌کردند و بادام‌های نورسیده را می‌جویدند. توکاهای آوازه‌خوان، پایین می‌آمدند، در پاشوروی حوض گلویی تر می‌کردند و بعد پر می‌زدند و روی شیروانی می‌نشستند. هنوز پدرم دست از چاشتِ صبحگاهی‌اش نکشیده بود که فغانِ من باغ را پُر کرد. در یک چشم برهم زدنِ سایه‌ی مهربانِ او را کنارِ خود حس کردم. سایه‌ای که شتابان سر رسیده بود، سایه‌ای لبریزِ دلهره، سایه‌ای که مرا در آغوش گرفت و پیراهنش از خون چانه‌ی زخم‌خورده‌ی من رنگین شد.

طبییبِ دربار، همسایه‌ی ما بود. دو سه درب آن‌سوتر. پدر، مرا در آغوش گرفته بود و پا به درب خانه‌ی او می‌کوفت و فریاد می‌زد:

- باز کنید! ... باز کنید! ...

بالاخره درب گشوده شد و پزشک در سراچه ظاهر.

- آیا می‌توانی نگاهی به این زخم بیندازی؟

- چه پسر خوبی! به‌به! خیر است انشاءالله! چه شده پسر جان؟!

- درختِ بادام، مرا زده است!

پزشک خنده‌ای کرد و دستی به سرم کشید. بعد ما را به داخل هدایت کرد. سرم را بر پای خود نهاد و گفت تا پارچه‌ای تر شده در آب و چلانده، آوردند که با آن خون‌ها را پاک کرد. زخم را وارسید و گفت:

- پوست و گوشتش به تمامی شکافته اما به استخوان نرسیده.

- بخیه نمی‌زنی؟!

- خرد سال است ... تابِ بخیه نداره ... خودش کم‌کم خوب خواهد شد.

- اما با این همه خون‌ریزی!

- پارچه‌ای بر آن بگذارید و اندک بفشارید، مداومت کنید تا خون بند بیاید. خون‌ریزی از رگ نیست پس بند خواهد آمد. مرهمی هم به تو خواهم داد. بعد برخاست و سراغ قفسه‌ی داروهایش رفت:

- ها! علی! ... نگران نباش! ... مرهم بدهم یا قطره؟!

- هر کدام درد کمتری دارد!

به جای پدر، من پاسخ دادم. پزشک از این حاضر جوابی خنده‌اش گرفت گفت:
- چشم ... چشم ... مرهم مازو به تو خواهم داد که روی زخم‌ت بگذاری و یک روزه خوب شود. مرهمی دیگر هم می‌دهم که از مرداسنگ است. فردا آن را بگذار تا زخم‌ت گوشت بگیرد. آری می‌سازم و می‌دهم به خانه‌تان بیاورند.
- خدا خیرت دهد.

به خانه برگشتیم و پدر، مرا به مادر سپرد و رفت تا تن بشوید و جامه دگر کند و مهبای رفتن به دربار شود. مقصدش را می‌شد از لباسی که می‌پوشید و حالاتی که در خطوطِ چهره‌اش پیدا می‌شد حدس زد. شلوارِ تونسِی، کمر بندِ ابریشمین، ردای حریری و آن عمامه‌ی فاخر. آن روز هم یک روز عادی بود مثل روزهای دیگری که پدر برای رتق و فتقِ امورات به دربارِ ملک محمد بنِ مَرْدَنِش^۱ می‌رود. اما وقتی باشلق می‌پوشید یا جامه‌ی ساتن بر تن می‌کرد می‌دانستیم که به جایی غیر از دربار می‌رود مثلاً به دیدارِ کسی یا خریدِ چیزی. کلاهِ بربری بدون کمر بند و یا جامه‌ی ساتن بدون باشلق معنایش این بود که قصدِ مسجدِ جامعِ مُرسیه را دارد برای تدریس یا گفتنِ حدیث. برای هر جایی لباسی داشت. ابریشم برای پادشاه، ساتن برای عوام و بربری برای مسجد.

گویا این اقتضای وجودِ پدرم بود که سه مرد باشد در قالبِ یک مرد بی‌شکوه که سه قلب در یک سینه، او را فاسد می‌کرد. دقیقاً شبیه احوالِ سه دولتِ جنوب اندلس

۱. حاکم مُرسیه در هنگام تولد ابن عربی.

در این روزها. مرابطن، موحدین و فرانک‌ها^۱. پس از سال‌های دراز، پس از سال‌ها که ما مُرسیه را ترک گفته بودیم تنها عبدالله قطان توانست روزی که برای شام به خانه‌ی ما در اشبیلیه دعوت بود پدرم را با تناقضات درونی‌اش رودررو کند.

شانزده‌ساله بودم و بسیار نزد عبدالله قطان می‌رفتم که دروسش را نه در مدرسه و نه در مسجد جامع که در کوی و برزن و بازار می‌گفت برای رهگذران و گدایان با زبانی قابل فهم چیزهایی غیر قابل درک می‌گفت! و ایشان را به خاطر آن چه هستند و آن چه کرده‌اند می‌ستود! باران اشبیلیه، اسباب دعوت او شد به خانه که سخت می‌بارید و قطان، زیر ایوان مسجد قوس‌الحنیه چُنْبِک زده بود خیس و خمیده. نمی‌دانم چه شد که ناگهان برای شام دعوتش گفتم و در لحظه موافقت کرد. به خانه رفتیم. آشپزمان در حیاط خانه مشغول تدارک غذا بود که ما را دید و سلامی کرد و علی‌کی شنید و حالی و احوالی. پدرم با شنیدن این صداها، در حالی که شلوار و پیراهنِ نازک تابستانی بر تن داشت به ایوان آمد و صدا زد:

- محبی! آمدی؟! چه کسی همراه توست؟

- شیخ عبدالله قطان!

- به‌به! چه میهمانی! خوش آمده! هم‌اکنون نزد شما خواهیم آمد! پدر، کُلاه نمدی مخصوص خانه بر سر، پایین آمد و پیش شیخ نشست بعد پیشانی او را به نشانه‌ی خوش‌آمدگویی بوسه داد و گفت:

- خانه را منور و با برکت کردی ای شیخ؛ حال و احوالت چگونه است؟

- خوب ... خداوند تو را خیر دهد ای علی!

خدمتکار آمد با بشقاب کباب کبوتر، بشقاب انجیر و سبزی آب‌پز.

- بسم الله شیخ!

پدرم گفت. اما شیخ خیره در بشقاب‌ها می‌نگریست و پلک نمی‌زد.

- شیخ؟!

۱. قومی بسیار کهن که پایه‌گذاران آلمان و فرانسه‌ی امروزی به‌شمار می‌آیند. ایشان، قرن‌ها در اروپا پراکنده بودند و حکم می‌راندند. ایمان‌آورانِ کلویس یکم، پادشاهِ فرانک‌ها به دین مسیحیت، رخدادی تأثیرگذار در تاریخ اروپا است.

پدر دوباره گفت شیخ، ناگهان سر بالا آورد و با دستش چانه‌ی پدرم را گرفت و فریاد زد:

«ای پیرکِ منحوس! آیا وقتِ آن نرسیده که از خدا شرم کنی؟ تا به کی همراهی ظالمان و خدمتِ دربار و کاخ؟»

سپس چانه‌ی پدرم را رها کرد و میزِ کوچک غذاخوری را هُل داد:
«آیا آن‌گاه که مرگ سراغ تو می‌آید آرامش خواهی داشت؟ با این احوالاتِ بد آیا آرامش خواهی داشت؟ ... ها؟! ... جواب بده!»

به پدر نگاه کردم. از حیا و شرم سر پایین انداخته بود اما در چشم من، آن خطوطِ متشنجِ چهره، بیش از آن که نشانه‌ی نجابت باشد، علامتِ اضطراب و بی‌قراری بود. شیخ سر پیش‌تر آورد و در چشمان پدرم نگرست و به نجوا گفت:

«آیا این پسرت برای عبرتِ تو کافی نیست؟ ... نوجوانی که شهوتش را سرکوب کرده و شیطان را از خود رانده و به سوی الله بازگشته و با خداپرستان نشسته است ... تو اما ای شیخ بدکردار! بر لبه‌ی پرتگاهِ آتش ایستاده‌ای!»

پدرم نگاهی به من کرد که معنایش را ندانستم. آیا از این‌که شیخ، مرا به او برتری داده خشمگین است؟ و یا حس می‌کند من از او نزد شیخ گلایه کرده‌ام و این پندِ خشک و گوشمالِ سخت را از پیش برنامه ریخته‌ام؟!

پس نگاه از من باز گرفت و ناله سر داد و تظاهر به عبرت گرفتن کرد. چشمانش را مالش داد مگر دو قطره اشک جاری سازد و بنای لاجول و استغفار گذاشت.

قطان، بسم الله گفت و دست از موعظه کشید. بشقاب را پیش آورد و ناگهان خطوطِ چهره‌اش تغییر کرد! نرم شد! ابروانش بالا رفت و آن همه خشم در دم چنان گم شد که گویی اصلاً از ابتدا نبود! پس با شگفتی از پدرم پرسید:

«علی! این کبوتر چه چاق بوده! باور می‌کنی من اول که دیدم فکر کردم مُرغ

است؟!»